

پاریس، زمستان ۱۹۵۴

اوا دورسی ۱ پشت میز آشپزخانه نشست. نسخه‌ای

از روزنامه فیگارو ۲ جلویش بود و به صدای

تیک‌تاک ساعت گوش می‌داد — این صدای زمان

بود که از پس او می‌گذشت.

پک دیگری به سیگارش زد و از پنجره، صبح

مه‌آلود سرد را نگریست. پاریس داشت بیدار

می‌شد. سپیده‌دم خاکستری با رگه‌های نارنجی

به آرامی به آبی کبود آسمان نفوذ می‌کرد. تقریباً از

چهار صبح بیدار بود. در این چند سال گذشته، هر

چه درد به سمت چپ بدنش بیشتر رخنه می‌کرد،

خوابش کمتر و کمتر می‌شد.

ماه‌ها بود که دکتر از او قطع‌امید کرده بود.

تشخیص دکتر: او بیمار خوبی نبود؛ متکبر بود و از

دستورالعمل‌ها سرپیچی می‌کرد.

حالا، سیروز داشت به سرعت پخش می‌شد و

کبدش را مثل اسفنج حفره‌حفره می‌کرد.

برای دکتر ساده بود: باید نوشیدن الکل را متوقف می‌کرد.

دکتر در آخرین ملاقات سرزنشش کرد: «تو حتی سعی هم نمی‌کنی.»

او روی میز معاینه، دکمه‌های بلوزش را بست. «نمی‌توانم بخوابم.»

دکتر آهی کشید. «خب، تعجب نمی‌کنم. کبدت کاملاً متورم است.»

به چشمان دکتر نگاه کرد. «به دارویی برای اینکه راحت‌تر بخوابم نیاز دارم.»

دکتر سرش را تکان داد، به سمت میزش رفت و باشتاب نسخه‌ای نوشت. نسخه را که به دستش می‌داد، هشدار داد: «می‌دانی، حتی این را هم نباید به تو بدهم. فقط یکی بخور، خیلی قوی‌اند.»

«متشکرم.»

با وجود این، دکتر نتوانست جلوی آخرین تلاشش را بگیرد. «چرا حداقل از سیگارت کم نمی‌کنی؟»

واقعاً چرا؟

اوا نفسش را بیرون داد و ته‌سیگار گیتانس ^۳ را در زیرسیگاری فشرد. آنها رایج، اما بسیار سنگین بودند و البته نامناسب برای خانم‌ها. حالا فقط می‌توانست طعم‌های تند را بچشد؛ شکلات ارزان، پاته نامرغوب، قهوه تلخ! در هر صورت، اهمیتی نداشت چه می‌خورد، اشتهایی برایش باقی نمانده بود.

دکتر ساده‌لوحانه، با تکبری دوست‌داشتنی گمان می‌کرد همه می‌خواهند تا ابد زندگی کنند. خودکار را برداشت و حلقه‌هایی از دایره‌های زوج را در حاشیه روزنامه ترسیم کرد.

هنوز چند کار دیگر برای ساماندهی باقی مانده بود. چند هفته قبل، نزد وکیلی جوان، کوشا و نسبتاً منزوی رفته بود و جعبه‌ای برای نگهداری به دربان ترش‌رو، مادام آسانژ ^۴ سپرده بود، اما از شب گذشته که نمی‌توانست بخوابد؛ فکر دیگری به ذهنش خطور کرد؛ یک سفر، از لندن به پاریس. ایده هواپیما مجذوبش می‌کرد. این کار ولخرجی و

غیر ضروری بود، اما چیزهایی بودند که یک فرد باید در زندگی‌اش تجربه می‌کرد؛ مسافرت هوایی یکی از آنها بود. از تصور نزدیک شدن به پاریس، بر فراز کیلومترها دریای آبی سرد و سپس اولین منظره از شهر، لبخند بر لبش نشست.

از درد لرزید. درد همانند خنجری بر تنش فرومی‌رفت؛ به دنبالش یک طرف بدنش بی‌حس شد.

به بطری کنیاک فکر کرد. نمی‌خواست در طول روز بنوشد. قانون جدیدش نوشیدن بعد از ساعت ۶ بعد از ظهر بود؛ دست‌کم قصدش این بود! اما حالا دستانش می‌لرزیدند و معده‌اش تحریک شده بود نه... می‌خواست وان حمام را پر کند، لباس بپوشد و ساعت ۷:۳۰ به مراسم عشاء ربانی در کلیسای مادلین ^۵ برود. از میان همه کلیساهای پاریس، به این یکی علاقه داشت. آنجا، مریم مجدلیه، آن نافرمان، دختر پردردسر کلیسا، در بازوان فرشتگان، هر روز شاهانه به بهشت صعود می‌کرد.

مراسم، همانند اپرایی بزرگ و شعبده‌بازی‌ای با گران‌ترین تجهیزات صحنه نمایش در شهر بود؛ و ایمان، یک حقه شعبده‌بازی که در آن فرد هم تردست بود و هم تماشاچی — هم فریب‌دهنده و هم فریب‌خورنده. باین حال، چه کسی می‌توانست در برابر یک حقه شعبده‌بازی خوب مقاومت کند؟ روزنامه را تا کرد، سندلی‌اش را هل داد و ایستاد. او بهترین کت‌وشلوار سرمه‌ای‌اش را می‌پوشید و روی نیمکت اول با مؤمنان می‌نشست. همگی به کشیش جوان، پدر پل ^۴، گوش می‌دادند که تلاش می‌کرد کتاب مقدس را معقول جلوه دهد و با تمام هوش قابل‌توجهش می‌کوشید آن را در قالب مسائل روز بگنجانند، اما همیشه موفق نبود. او نمی‌دانست چگونه تناقض‌ها را توجیه کند و هنوز نفهمیده بود که آنها خودشان راز بودند. باین حال، زیرکی کشیش، اوا را خشنود می‌ساخت، تقریباً به همان اندازه که کشیش را شادمان می‌کرد.

کشیش بارها در میان ترجمه‌های مختلف عبری